

شهید حسین نجم



ازتبار علی

سازمان جامع سرواران و دختران شهید استان بوشهر

نام پدر	مختار
تاریخ تولد	۷۱/۱/۲۱
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۷۷/۸/۲۰
محل شهادت	کرخه
مسئولیت	
نوع عضویت	
شغل	
تحصیلات	
مدفن	

زندگینامه

زندگی نامه شهید :

مصاحبه

بسم رب الشهداء

پدر شهید میثم (حسین) نجم:
لطفاً خودتان را معرفی بفرمائید؟

اینجانب مختار نجم پدر شهید میثم نجم هستم.

درباره نحوه شهادت فرزندتان بگویید؟

شهید میثم در سن ۹ سالگی بودند که به درجه رفیع شهادت رسیدند در مورد نحوه شهادت ایشان چند مطلب را دارم که خدمتان عرض می کنم. خدمتان که عرض کنم این سری مسائل برای هر کسی پیش می آید هم برای خودش و هم برای خانواده اش الهام می شود منتها ما خودمان این پیش آمدها را در نمی کنیم همانطور که در قرآن نوشته شده ما هر انسان را به هر نحوی به اندازه معرفت وی آزمایش می کنیم مثلاً یکی را در فقر، یک را در ثروت، یکی را در قدرت. و حالا هم خداوند آزمایشی را برای ما به وجود آوردند که الحمدلله ما پیروز بیرون آمدیم. آزمایش را در این فرزند برای ما به وجود آورد. البته من این فرزند را خیلی دوست داشتم چون فرزند آخر ما بود و علاقه بسیار زیادی به ایشان داشتیم و ما هر جا که می خواستیم برویم اول ایشان را می بردیم. بسیار پسر باهوشی بودند. اتفاقاتی را که قبل از شهادت ایشان (۲ روز قبل) برایشان افتاده خدمتان عرض می کنم من و همسر من یک روز به بازار رفتیم و یک کرد بزرگ و تیز خریدیم و آوردیم خانه. غروب بود میثم هم در کنار ما نشسته بودند. بعد به خانم گفتم که اگر خداوند به شما دستور دادند که سر بچه تان را ببرید آیا شما این کار را می کنید. همسر من زد زیر گریه و گفت که شما چقدر ساده اید. گفتم که من ساده نیستم و اگر خداوند به من امر کند و یا اگر در خوابم بباید این کار را انجام می دهم همانطور که در خواب حضرت ابراهیم آمده بود. بعد میثم را بغل کردم و کارد را از پشت، گذاشتم پشت گردنش. گفتم اگر در خواب بنده بباید این کار را می کردم یعنی این کارد را بر عکس می کردم و سرش را می بریدم. همانطور که گفتم غروب بود و همسر من داشت ظرفها را می شست، آنها را گذاشت کنار و آمد و کارد را از من گرفت این یک جریان بود. جریان دیگر یک روز قبل از شهادت ایشان ما روزی که اعزام بودیم به مناطق جنگی با آقای صافی که پسر ایشان هم شهید شدند، می خواستند برای ما برگه مأموریت بگیرند که تعدادی از بسیجی ها بوشهر و خانواده شهدا را به مناطق جنگی ببریم. من خودم به اصطلاح هم راننده بودم و هم حکم مأموریت داشتم و هم می خواستم قسمتی از مناطق جنگی را به آنها نشان بدهم آقای صافی هم مسئول کاروان بودند. ساعت ۷ روز ۱۹ آبان ۷۷ حرکت کردیم قبل از حرکت من به آقای صافی گفتم که می خواهم بروم و از خانواده ام خداحافظی کنم وقتی به خانه رسیدم به خانواده گفتم که اگر دوست دارید شما هم تشریف بیاورید. همسر من گفت نمی توانم. بعد میثم گفت که من می خواهم بیایم. وسایلی را گذاشتم داخل ساک و لباس هایش را پوشید. و با هم داخل ماشین شدیم. وقتی که می خواستم حرکت کنم میثم آمد پائین و گفت نمی خواهم بیایم بعد در زد دخترم در را باز کرد وقتی در باز شد مادرش هم پشت در بود به مادرش گفت من نمی خواهم بروم. مادرش گفت: چرا نمی خواهی بروی. میثم گفت: مادر من اگر بخوایم بروم شما ناراحت می شوید. بخاطر همین بهتر که بروم. رفت و ساکش را آورد پائین. مادرش رفت و صورتش را بوسید و گفت نه من در فکر تو نیستم. بعد از آنکه با مادرش گفت به شرط این می روم که من را حلال کنی و به فکر من نباشی. مادرش گفت نه مشکلی نیست می توانی بروی. بعد خدا حافظی زدیم و رفتیم. حدوداً عصر بود که ما رسیدیم شوش دانیال. ما قصد داشتیم سه تا محور را بازدید کنیم. یکی که می خواستیم برویم طرف شلمچه و در آنجا دعای کمیل بخوانیم بعد از آن می خواستیم برویم طرف محور زهند که بچه های بوشهر در عملیات فتح المبین در آن شرکت کرده بودند بازدید کنیم. بگذریم، ما تقریباً یک کیلومتری مانده بود که برسیم. ماشین را گذاشتیم کنار و با پای پیاده برویم چون چند تا خانواده های شهدا با ما بودند و به احترام بچه هایشان می خواستند با پای برهنه بروند. در آن محور تقریباً ۱۰۰ نفری بودند که شهید شده بودند. همه همراهان ما زن بودند بجز من و آقای صافی دیگر مردی با

ما نبود. بعد از اینکه آمدیم پائین همه کفشهایشان را در آوردند. بعد از آن میثم از آقای صافی پرسید که چرا این ها کفشهایشان را در آورده اند؟ بعد آقای صافی به میثم جواب داد: این منطقه را که می بینی یک زمانی جنگ بوده. این منطقه جزایران است و عراق آمده بود و اینجا را گرفته بود و برای اینکه عراق بیشتر از این پیشروی نکند رزمندگان آمده بودند و جلوی آنها ایستاده بودند و در این مکان خون بسیاری از بچه ها ریخته و شهید شده اند و بخاطر احترام خون شهیدان ما کفش هایمان را در می آوریم. میثم هم کفش را در آورد و انداخت روی گردنش بعد حرکت کردیم. مسئله جالب دیگری هم که به آن برخورد کردم درباره نماز بود ایشان قبل از اینکه به داخل مسجد بروند کفشی را در آورد. آقای صافی به ایشان گفت: آفرین بر تو میثم که زودتر از دیگران آمدی داخل مسجد. میثم گفت: آخر میدانید آقای صافی ما خودمان یک مسجد داریم که آن مسجد بسیار بزرگ و قشنگی. ما آنجا که می رویم اول کفش هایمان را در می آوریم بعد داخل می شویم. آقای واعظی هم پیش نمازمان است. البته نماز را خوب بلد نبود و دعای امام زمان(عج) را از حفظ بود. مسئله بعد در مورد کبوتران حرم حرم آقا بود. که این اتفاق بسیار برای ما تعجب آور بود. این بود که ما نشسته بودیم و داشتیم نهار می خوردیم. بعد از آن کبوترها آمدند و داخل سخن نشستند. میثم بلند شد و رفت در میان آنها و همه آنها پرواز کردند بجز یکی از آنها و میثم آن را گرفت و ما رفتیم پیش میثم کبوتر پرواز کرد و رفت. بار دوم هم چنین اتفاقی افتاد باز این بار هم وقتی می خواستیم برویم پیش میثم باز کبوتر پرواز کرد و رفت این مسئله تا سه بار تکرار شد. و بار سوم ما دیگر به طرف میثم نرفتیم. کبوتر را آورد داخل و گفت: پور جان من این کبوتر را می خواهم و آن را برایم بخرید. من گفتم نمی شود این کبوتر آقا است بعد از این که یک کمی با این کبوتر بازی کرد آن را برد بیرون و بعد آن را پرواز داد. بعد سوار ماشین شدیم و رفتیم. اتفاق شهادت ایشان حدود ساعت ۶ عصر بود. اتفاق به این طریق افتاد که وقتی ما رسیدیم منطقه در آن منطقه دوتا سنگر عراقی بود که هنوز آنها را بازسازی نکرده بودند. آقای صافی چون مداح خوان بودند قرار شد که ما برویم چند تا محور را بازدید کنیم و بعد روضه خوانی کنند همه حرکت کردیم و رفتیم به محور المهدی و شیخانی. ما قصد داشتیم در همان جا روضه بخوانیم و وقتی که این کار را کردیم یک حالت معنوی عجیب به وجود آمده بود. بچه ها برگشته بودند و به طرف سنگرها رفته بودند. داخل سنگر ها نارنجک و خمپاره و چیز های دیگر که هنوز خنثی نشده بود افتاده بود. آدمم طرف سنگرها. وقتی برگشتم بچه ها منتظر ما بودند. میثم بود به همراه علی تنگستانی و محمد و علی صافی. چون بیابانه بود من قصد داشتم برویم و ماشین را آماده کنم. منطقه ای که ما در آن بودیم منطقه ای شن و ماسه ای و گرمی بود. من میثم را صدا زدم و گفتم بیا برویم داخل ماشین. میثم آمد و بعد کمتر از یک دقیقه ایشان برگشتند و وقتی که خواستیم برویم و آنها را بیرون بیاوریم که برویم یک دفعه صدای مهیبی را شنیدیم. دیدم سنگر منفجر شد و سنگر رفت بالا. بعد از آن چشمم را بستم و بعد از چند ثانیه باز کردم و با خودم گفتم ای خدای خویبها اینها هم رفتند. دیگر حرکت کردم و آدمم طرف سنگر بچه خودم را دیدم که از تنه به بالایش است و و نه پاهایش بود و نه دست هایش. بعد از آن آدمم و دستم را گذاشتم زیر سرش و صدایش زدم و بعد سلامش کردم چشم هایش را باز کرد و به او گفتم میثم آب می خواهی برایت بیاورم که چشم هایش را بست و با خودم گفتم خوشا به حالت که از این دنیا رفتی. بعد فتم طرف دیگر بچه ها که آنها هم نفسی نمی کشدند. بعد از دنبال پاها و دستهای میثم گشتم. بعد کنارش نماز خواندم. زنها هم شروع کردند به گریه کردن. من نتوانستم تحمل کنم بعد من شروع کردم به خندیدن و گفتم که چرا گریه می کنید. شما که هر سال این صحنه را می بینید که امام حسین(ع) پسر ۶ ماهش را در دست گرفته و بالای سرش می برد یک طرف دشمن و یک طرف دیگر هم خودش است. چرا گریه می کنید بعد از آن هم که من شروع کردم به خندیدن آنها هم آرام شدند. چند نفر دانشجو هم آنجا بودند که دور بین داشتند بیاید و فیلم بگیرد. آنها نتوانستند تحمل کنند من خودم چندتا عکس گرفتم. سهتا از بچه ها شهید شده بود میثم به همراه علی صافی پسر آقای صافی و علی تنگستانی که به همراه مادرش آمده بود. بعد ما آنها را گذاشتیم داخل پتو و گذاشتیم داخل جبهه عقب و دوتا از خانم ها را که بر اثر انفجار مصدوم شده بودند آنها را هم گذاشتیم داخل راهرو. یکی از لاستیک های ماشین ما پنجر شده بود بعد با همین لاستیک پنجر آمدیم تا شوش بعد از ورود به شوش رفتیم به بیمارستان و آن دوتا زن را تحویل بیمارستان دادیم و بعد بچه ها را بردیم بنیاد شهید و آنها را گذاشتیم داخل سردخانه گلزار شهدا شوش. بعد از آن برگشتیم تمام لباس هایمان خونی بود. صبح که شد رفتیم جسد بچه ها را تحویل گرفتیم و دوتا خانم را نیز از بیمارستان مرخص کردیم و آمدیم طرف برازجان. وقتی که به برازجان رسیدیم ظهر و نماز جماعت من به آقای صافی گفتم که تول بهتره نماز بخوانیم بعد از «آن برویم خانه گفتند باشه

از قضی همان روز نماز جماعت به امامت حاج آقا واعظی بود. بعد از این که نماز را خواندیم رفتیم به طرف خانواده. من وقتی به خانه رسیدم و وارد شدم دیدم خانم دارد نماز می خواند بعد از اینکه نماز خواند به او توضیح دادم که میثم شهید شده و بعد شروع کرد به گریه کردن. اتفاقی را که قبلاً قرار بود اتفاق بیفتد امروز اتفاق افتاده. و من هر کاری که کردم نتوانستم او را ساکت کنم.

آیا تا بحال شهید را در خواب دیده اید و به خوابتان آمده است؟

خوابی که من در مورد شهید میثم دیدم بر این قرار است که:

من این خواب را یک بعد از شهادت ایشان دیدم خواب دیدم که وارد عالم برزخ شده ام دیدم که چقدر عالم برزخ چقدر وسیع است. من حالانمی دانستم که چه قسمتی است. وقتی که از بعضی از آنها که رد می شوند سؤال می کنم که اینجا کجاست؟ آنها جواب میدهند که از کجا آمدی جواب می دهم که از ایران آنها جواب می دهند که اینجا عالم برزخ است حالا تو وارد عالم برزخ شده ای همین طور که داشتم می رفتم رسیدم به یک باغ وسیع این باغ خیلی با نظم بود در این نهرهای آبی وجود داشت و این نهرها کنار درخت ها به صورت خیلی دقیقی قرار گرفته بود رد می شد. بعد ۲۰۰ متر نهر دیگری می بود که به همین شکل می بود. بین این دو نهر هم چمن بود تا برود پائین. بین این دو نهر ساختمان های بسیار بزرگ و قشنگی بود. دور این ساختمان ها چمن به صورت خیلی قشنگی بالا رفته بود و از طرف دیگر پائین آمده بود. من پائین بین این درختان داشتم قدم می زدم و می رفتم پائین همین طور که داشتم می رفتم نگاه کردم دیدم که سه نفر دارند می آیند بالا. خوب که نگاه کردم دیدم که یکی از آنها پسر خودم است وقتی به نزدیکی آنها رسیدم سلام کردم من به آن دو نفر دیگر زیاد توجه نکردم. بعد گفتم میثم تو شهید شده ای. گفت بله. گفتم که اینجا کجاست؟ جواب داد اینجا عالم برزخ است. گفتم در عالم برزخ چه کار می کنی؟ گفت: من یک اتاق دارم مخصوص خودم. به میثم گفتم غذا از کجا برایت می آورند. گفت: برای من غذا می آورند آن هم بهترین غذاها را و از میوه این درختان هم برایمان می آورند. گفتم اگر من حالا بخوام بروم و به آنها بگویم که پیش تو بودم چه دلیلی بیاورم که آنها باور کنند. تو یک مدرک یا نشانه به من بده تا به آنها نشان دهم اگر ممکن است از میوه این درخت به من بده تا ببرم اما میثم گفت نه و من هر چه به او می گفتم اما او می گفت که نمی شود من اجازه ندارم از میوه این درخت به شما بدهم آمدیم آن طرف تر دیدم چندتا مرغابی دارند داخل نهر بازی می کنند. گفتم یکی از اینها را بده تا با خودم ببرم اما میثم می گفت نه نمی شود. آمدم که بغلش کنم و ببوسمش دیدم که ختنه شده گفتم کی تو را ختنه کرده است (چون ایشان بچه آخرم بود به همین دلیل قصد داشتم که برای ختنه کردن ایشان مجلسی را هم فراهم بکنم ولی چون شهید شده بود دیگر نتوانستم) گفت خودشان همین جا مرا ختنه کرده اند. بعد بع ایشان گفتم: آیا تو به ما سر می زنی؟ جواب داد: بله من همیشه به شما سر می زنم. گفتم اگر راست می گویی دیروز من کجا رفته بودم. جواب داد: شما دیروز با وتور خودت رفتم مغازه قصابی غلامحسین گوشت خریدی و برگشتی آمدی خانه. گفتم درسته. ما آمدیم داخل یک خانه این خانه دوتا اتاق داشت. این دو اتاق یک در داشت و یک پنجره و سقف آن نیز به وسیله درخت پوشیده شده بود. میثم گفت این اتاق منه. اتاق درخت مانند بود و درون آن را فرش انداخته بود و دور تا دور آن چمن بود. نشستیم و با هم حرف زدیم بعد مدتی گفتم میثم من می خواهم بروم اجازه می دهی بروم گفت: بله. گفتم خدا حافظ دست رساندم و صورتش را بوسیدم و وقتی از پیشش رفتم یک دفعه از خواب پریدم دیدم ساعت ۲ بعد از نصف شب است دیگر خواب نرفتم تا صبح.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران